

برنامه شماره ۳۳۸ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطل گران خوار را به دست آری
به جان من به خرابات ای یک لحظه
تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست
که پیش از آب و گلست از الست خماری
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش است
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
سری که درد ندارد چراش می بندی
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۰۰

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانهها می آورند
درج در افسانهشان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانهها
گنج می جو در همه ویرانهها
بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشستهرو
اندرو خلق و خلاق بی شمار
لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن
گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور
از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشهباز
لیک دامنه های جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می رسند
من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان
که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند
خیز بگریزم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله
می شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گیزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

تو در عقيله ترتيب کفش و دستاری **** چگونه رطل گران خوار را بدست آری

پس مولانا خطاب به انسان، به همه انسانها که در واقع آمدند به این جهان و منظور از آمدن به این جهان را یا نمی‌دانند و یا به آن توجه نمی‌کنند. عقيله یعنی آن بندی یا وزنه ای که به پا می‌بندد. گرفتاری، دام .

پس می‌گوید: تو در گرفتاری یا مشغول به گرفتاری کفش و کلاهت هستی. دستار به زبان امروزی یعنی کلاه. و این عقيله همانطوری که بارها گفته ایم ذهن من دار است. آن نوع هوشیاری است که ذهنی است و حس وجود توی آن است. یک زندان و یک گرفتاری است. و در غزل دیگری می‌گوید: تو مثل عقاب هستی که کنده ای به پایت بسته شده. درست مثل این عقيله. چون عقيله وزنه ای است که به پای حیوانات می‌بستند تا نتوانند حرکت کنند. یک کنده ای یک وزنه ای به پای عقاب بستند ولی این کنده را تو بدست خودت باید از پای خودت باز کنی.

در اینجا هم «دستار» یعنی همان پارچه گردی که در قدیم مردم به سرش می‌بستند یا کلاه. که در واقع قالبی است که سر در آن قرار می‌گیرد و کفش قالبی است که پا در آن قرار می‌گیرد. ما انسانها باید گفت که بیشینه انسانها مشغول این هستند که چطوری ترتیب بدهند الگوهای فکری را و چه الگویی را انتخاب کنند، بروند توی آن و به آن مشغول بشوند و الان چی فکر کنند و با آن هم هویت بشوند. و چطوری راه بروند و چی بپوشند. چی بپوشند چطوری عمل کنند .

پس همه فکر ما مشغول این است که چه فکری بکنیم و چطوری عمل کنیم و با هر دوی اینها هم هویت هستیم و در نتیجه گرفتار الگوهای فکری و عملمان هستیم . اسم این را می‌گذارند گرفتاری و عقيله.

حالا شما از خودتان بپرسید که آیا شما گرفتار این موضوع هستید؟ یعنی آزاد نیستید که فکرتان این لحظه از اعماق وجودتان، از اتصالاتان به زندگی بیاد و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنید که چه فکری بهتر است که من با آن فکر کنم و هم هویت بشوم و ... یا کدام الگوی عمل از کی تقلید کنم؟ آیا ما مشغول این هستیم؟ از خودتان بپرسید؟ از خودتان سوال کنید! اگر هستید پس شما هم مورد خطاب مولانا هستید.

برای اینکه بدانید یا نه ببیند که آیا شما به حرفهای دیگران و کارهایی که آنها می‌کنند واکنش نشان می‌دهید یا نه؟ اگر واکنش نشان می‌دهید در اینصورت شما با یک سری باورهای فکری و عمل هم هویت شده اید.

اگر کسی مثلاً کسی کاری می‌کند و شما خشمگین می‌شوید پس شما مشمول این قضیه هستید. و اگر کسی فکری می‌کند و شما خشمگین می‌شوید و اعتراض می‌کنید و یا واکنش نشان می‌دهید پس مشمول این قضیه هستید.

ما باید روی خودمان کار کنیم و ببینیم که مولانا چه راهنمایی می‌کند.

حالا می گوید: اگر قرار باشد که تو این لحظه و هر لحظه مشغول این کار باشی تو چطور رطل گران خوار را رطل یعنی شراب بزرگ. رطل گران یعنی قدح خیلی بزرگ.

رطل گران خوار یعنی آن باشنده ای در ما، که واقعاً شراب را با قدح بزرگ می خورد.

آن کی هست؟ آن اصل ما. امروز مولانا می گوید که آن شما هستید. آن چیزی که بطور مصنوعی به ما غلبه کرده و ما مشغول آن هستیم و در واقع ترتیب دهنده کفش و کلاه هست آن ما نیستیم. اگر مشغول آن هستیم خودمان را باید از آن مشغولیت باز کنیم.

خب چگونه آن شمایی که از جنس حضور و زندگی هستید و با خدا یکی هستید را پیدا کنیم؟ خب چطوری می خواهی او را بدست بیاوری. نمی توانی بدست بیاوری.

چگونه رطل گران خوار را بدست آری

نمی توانی؟ چون رطل گران خوار را، رطل گران خوار می تواند در ما زنده کند. بارها گفته ایم که، الان مولانا هم عنقریب به ما می گوید که باید در شما اصلتان و خدایتون خودش را به شما نشان بدهد و آن هست که شما را راهنمایی می کند.

حالا ببینیم که مولانا چه می گوید:

به جان من به خرابات آی یک لحظه **** تو نیز آدمی مردمی و جان داری

یعنی می توانید بگویید به جان من! جانش را را قسم می خورد یا استفاده کنید از جانی که من دارم. آن نوع جانی که من زنده هستم. چطور جانی مولانا بهش زنده هست؟ آن جان از جنس زندگی است. می خواهیم ما هم به آن جان زنده بشویم.

به خرابات آی یک لحظه یک لحظه تو بیا به خرابات (این معنی تحت الفظیش است) تو هم از جنس آدم هستی. تو را هم خدا خلق کرده و مخلوق خدایی.

و جان داری. اول ما از خودمان بپرسیم که آیا ما جان داریم؟ اگر جان داریم و از جنس جان هستیم پس از جنس زندگی هستیم. اینطور چیزی نیست که ما برویم به ذهنمان، و در ذهنمان زندگی را بصورت مفهوم در بیاوریم و خودمان را هم بصورت مفهوم در بیاوریم. و بگوییم ما از جنس زندگی هستیم ولی عملاً مفهوم زندگی را در آنجا تجسم کنیم و یک من ذهنی را تجسم کنیم که این من ذهنی با مفهوم زندگی با مفهوم خدا بازی کند. ما نمی خواهی آن باشیم.

خرابات، فضای بینهایت عمیق پذیرش این لحظه است.

از کجا بیا؟ از ذهن که مشغول کفش و کلاه و مشغول فکرهاست هستی یک لحظه بیا بیرون به خرابات. خرابات جای زندگی و شادی و جای شراب خوردن است.

پس خرابات می توانیم بگوییم فضای پذیرش این لحظه است. ولی عقیده ذهن است که با گذشته و آینده کار می کند.

حالا گفتیم بارها که ما باید بدانیم وقتی که در ذهنمان مشغول یک من هستیم این من وجود دارد که وجودش توهمی است ولی این وجود توهمی با زمان کار می کند و این زمان هم مربوط به گذشته و آینده است.

چطور این زمان ایجاد می شود؟ زمان در ما اینطوری ایجاد می شود که مولانا هم در این غزل توضیح می دهد (نه به این صورتی که من می گویم ولی بصورت پوشیده) شما در این لحظه یک رویدادی رخ می دهد اگر این رویداد برای شما به ثمر نرسد و در نتیجه شما ناراضی باشید و برنجید. این رویداد برای شما تمام نمی شود.

بنابراین این رویداد می رود به گذشته و ذهن شما این را ذخیره می کند بصورت زمان. رویداد مکان است و زمان هم در ذهن شما ایجاد می شود. ولی اگر خوب دقت کنید این مکان، که همین رویداد است و زمان هم فاصله این رویداد تا حالا که گذشته. حالا یک رویداد دیگری بوجود می آید که آن هم تمام نمی شود. برای چی تمام نمی شود؟ برای اینکه ما الان یک باشنده ناراضی هستیم و گذشته را به اینصورت در خودمان ذخیره کردیم و این کار به اصطلاح مومنتم دارد و یا مقدار حرکت دارد و یا یک بافت ذهنی به ثمر نرسیده در این لحظه هست که دارد بسرعت به آینده می رود تا به ثمر برسد. پس بنابراین می بینید که یک مقدار زمان را در خودمان ذخیره کردیم و وقتی می گوییم زمان را در خودمان ذخیره کرده ایم این چیزی بسیار فلسفی نیست این چیزی بسیار ساده ای است که گفتیم یعنی چه. یعنی اینکه اگر ما در این لحظه ساده نباشیم از جنس زندگی نباشیم از جنس حضور نباشیم از جنس وجود در ذهن باشیم این وجود ناراضی است و معمولاً این لحظه بر وفق مرادش نیست و اتفاقی که در این لحظه می افتد او را به ثمر نمی رساند یا می رنجد و یا خشمگین می شود و یا اعتراض می کند.. همین کارهایی که ما می کنیم. در نتیجه رویداد این لحظه تمام نمی شود.

فرض کنید که شما به یکی بحث و جدل کنید اوقات تلخی کنید و همدیگر را نبخشید. خب این می رود به گذشته و در ذهن شما ذخیره می شود و یک روزی این باید تمام بشود. تا زمانی که تمام نشده به شما این فشار خواهد آورد تا اینکه این تمام بشود یا بثمر برسد. مثلاً کینه های ما و یا رنجش های ما از این جنس هستند. کینه و رنجش ما از جنس زمان ذخیره شده است که پشت ما سنگینی می کند. فقط می خواهیم بگوییم که این خرابات چی هست. خرابات جایی است که بی زمان است و بی مکان است و جنس شما از آن است.

حالا شما و یا بشر امروزه درست است که حس می کند که رویدادها تمام نشده و زمان و مکان می بیند. و درست است که این توهم است. ولی این توهم یک عنصری از حقیقت دارد و دو تا چیز جالبی را به ما نشان می دهد که اگر این دو تا چیز جالب را بشناسیم هم خرابات را می شناسیم و هم جنس خودمان را می شناسیم هم جنس خدا را می شناسیم. آن دو تا چیز جالب و مهم مشخصات خداست. خدا این دو تا مشخصه را دارد یکی بینهایت است و یکی هم ابدیت. بینهایت و ابدیت.

در دنیای بیرون بینهایت را ما بصورت مکان می بینیم و ابدیت را بصورت زمان می بینیم ولی این توهم است. همان واقعه ای را که شما می گوید تمام نشده، در واقع تمام شده و دیگر نیست. ولی در ذهن شما وجود دارد که این توهم است. و این توهم یک چیزی را به شما نشان می دهد. چه چیزی را به شما نشان می دهد؟ که در شما حالا که این توهم وجود دارد یک راستی هم وجود دارد و راستی عبارت از این است که شما از جنس بی نهایت و ابدیت هستید. حالا معادل این زمان در ذهن ما که ابدیت باشد حضور است. حضور که اسمش را گذاشتیم «گنج حضور» یعنی آگاهی از حال و این لحظه ابدی. وقتی یک نفر آگاه می شود که این لحظه همیشه وجود دارد و همیشه هم ما در این لحظه هستیم و از جنس این لحظه هستیم ابدی می شود. خدا هم از همین است و مولانا در اینجا می گوید که

بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد شما بیا بگو ای انسان. الان هر کدام از شما می توانید بگویید. **الست عیش ابد** در مورد این صحبت خواهیم کرد. فرض کن که می گوید: «فضای زنده شادمانه ابدی»

بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد ** ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری**

تو لنگ زن مثل چاقها به تکلف. تکلف یعنی تمام آن چیزهایی که ما به خودمان تحمیل بصورت من ذهنی کردیم در حالیکه ما بصورت زندگی عریان همه چیز داریم. دستورات عملهایی که به ما دادند همه از جنس تکلف است. تکلف، در لغت به معنی انجام چیزی که به زحمت است ولی از ما خواسته نشده. این را بعداً توضیح خواهیم داد. ولی مثالش نقشها و رُلهایی است که من ذهنی به ما داده و ما آن نقشها را دیگر لازم نیست که بازی کنیم ولی آنها را رها نمی کنیم مثل نقش مادری نقش پدری. نقش پدری و یا مادری تا هجده سالگی و یا بیست سالگی آن فرزندمان بوده. نقش پدری و مادری نقشهای مثبتی هستند ولی از آن بعد اگر مادری دوباره به آن نقش بچسبد و کارهایی را انجام بدهد که قبلاً انجام می داده مثلاً کنترل کند بچه اش را و یا به او بگوید چکار کن و دستورات عمل را به او بگوید و این جا این کار را بکن و آنجا آن کار را بکن ... دارد چکار می کند؟ دارد می گوید که من از این رل دست نمی کشم. تمام نشده برای من! من حس می کنم که دیگران باید به من محتاج باشند. من به اینکه دیگران به محتاج باشند احتیاج دارم و این نیاز روانشناختی و نیاز مصنوعی است. اصلاً نیاز عوض کردن دیگران نیاز مصنوعی است. وقتی ما به دیگران می گوئیم چکار کن و چکار نکن و دستورات عمل صادر می کنیم این نیاز مصنوعی ما هست که به دیگران تحمیل می کنیم.

بنا به این تعریف، خرابات اگر شما حضور را حس کنید.... حضور گفتیم هم مشخصه خداست... حضور یعنی آگاهی از این که همیشه این لحظه است و من هم از آن آگاه هستم. این حضور است. حضور انسان حضور خدا هم هست.

بخش دوم:

حالا من از شما سوال می‌کنم که شما فکر می‌کنید که الان با ذهنمان مشغول هستیم؟ با آن من که دائماً ما را می‌ترساند و نگران می‌کند؟ و یا چون با زمان کار می‌کند مشغول آینده است ما می‌گوییم اگر من کار کنم و ده سال دیگر به اینجا برسیم چی می‌شود. من نمی‌گویم شما هدف نگذارید و در زندگی کار نکنید. هدف گذاشتن بدون نیاز روانشناختی فرق دارد با این بساطی که ما درست کردیم. یک موقعی هست که ما این لحظه حاضر هستیم که همینطور که این غزل می‌گوید که امروز و این انرژی خلاق ایزدی از ما بیان می‌شود و ما یک هدفی می‌گذاریم که ده سال دیگر به آن برسیم که این خیلی هم خوب است. ولی نمی‌رویم ده سال دیگر و در آنجا زندگی کنیم. هر لحظه با آن آغشته نیستیم. ما در این عقیده و در ذهن نیستیم بلکه حاضر هستیم ولی آنجا را هم می‌بینیم. این‌ها با هم فرق دارند اگر برویم آنجا در این عقیده و در این گرفتاری در این صورت حاضر نیستیم.

من از شما سوال می‌کنم اگر ما مشغول این ذهن نبودیم و این ذهن خاموش می‌شد شما به چه صورتی در می‌آمدید؟ شما یک عمق بینهایت حس می‌کردید. همین الان که مولانا می‌گوید: **یک لحظه به خرابات ای یعنی ذهن را تعطیل کن. مشغول ذهنت نباش و از آن عقیده بیا بیرون. بجان من به خرابات ای یک لحظه به خرابات ای یعنی یک لحظه این عقیده را از پایت باز کن** بین چی می‌شوی؟ نمی‌میری!

ما فکر می‌کنیم اگر مشغول ذهنمان نباشیم و مشغول گرفتاریها و غصه‌هایمان نباشیم مشغول این فکرهايمان نباشیم می‌میریم. و اصلاً وجود ما به این است که گرفتار باشیم و بحث کنیم. جدل و اعتراض کنیم و انتقاد کنیم و عیب بگیریم و .. اینها نباشد که دیگر زنده نیستیم. نه! اصلاً اینطور نیست. شما می‌توانید این لحظه بی‌مکانی و بی‌ذهنی را بصورت عمق بینهایت حس کنید این عمق بینهایت همه مشخصه خداست و مشخصه شما هم هست. نشان می‌دهد هم جنس خدا را و هم جنس شما را. امروز مولانا دو تا اشاره به قرآن دارد. وقتی صحبت الست را می‌کند می‌گوید که ما به درجه ای رسیده ایم که خدا از ما می‌پرسد که آیا من این لحظه خدای شما هستم؟

شما آنقدر هوشیار هستید که می‌گویید: بله. حالا به زبان فارسی نمی‌گویید.

چه جوری می‌گویید؟ با ریشه و با عمق بینهایت. با بی‌ذهنی. با مشغول نشدن به گرفتاریها. با نبودن در ذهن. یک لحظه به خرابت آمدن.

پس در خرابات به عبارتی زمان و مکان برای ما یکی می‌شود. و ما تبدیل می‌شویم به فضایی که در واقع بظهور نرسیده و از آنجا ما فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم.

الان می‌گوید به جان من حالا اگر تو خودت جانت را نمی‌دانی و نمی‌شناسی. با جان من بیا.

نگاه کن ببین جان من چجوری است. یک لحظه می توانی حس بی ذهنی بکنی. یک لحظه می توانی عمق بینهایت را حس کنی. حالا اگر شما یک لحظه عمق بینهایت را حس کنی یا حضور را حس کنی می بینی که در اینجا حضور و عمق بینهایت هر دو یکی است. چه شما بگویید من عمق بینهایت دارم و چه بگویید من حاضرم، این همان الست و عیش ابد است. عیش یعنی شادی و زندگی و ابد یعنی جاودانه. الست می توانید بگویید که همین فضا هست که خدا از ما در انجا می پرسد. کی می پرسد؟ همین لحظه می پرسد.

حالا وقتی که شما در آنجا قرار گرفتید و آمدید به خرابات زمان و مکان بیرون هنوز وجود دارد ولی دیگر مهم نیست. مثل قبل شما را نمی کشد. ذهن شما هنوز گذشته و آینده را نشان می دهد ولی چون الان زنده شدید به عمق بینهایت و ذاتان را شناختید. ذاتان را که شناختید، خدایان را هم شناختید. برای اینکه از جنس خدا شدید. از جنس بینهایت شدید. اگر دوست ندارید بگویید از جنس خدا شدم بگویید از جنس بینهایت و ابدیت شدم. مرگ از بین رفت. حس نمی کنم که میمیرم از مرگ نمی ترسم. نه اینکه ابله شدم و خودم را انداختم زیر کامیون. نه! هنوز آن هوشیاری وجود دارد که خودم را حفظ کنم ولی الان از یک جایگاهی هوشیاری و خلاقیت میاد. الان یکی شدم. این موضوع منظور اصلی ما است از آمدن به این جهان که امروز مولانا می گوید: تو جان داری و انسان هستی. چرا فکر می کنی که جان نداری؟

چرا فکر می کنی که از جنس زندگی نیستی؟ چرا می گویی زندگی دارم؟ چرا نمی گویی که من از جنس زندگی هستم. مگر می شود که شما زندگی داشته باشید؟ درست است که می گوید جان دارم ولی شما جان ندارید جان هستید.

بیا و خرقه گرو کن به می فروش الست ** که پیش از آب و گلست از الست خماری**

خمار یعنی می فروش و خرقه همین من ذهنی است که پوشیدی. همین لباس رنگ به رنگی که در ذهن ما پوشیدیم. پس گفتیم که ما از جنس بی زمانی و بی مکانی هستیم و در خراباتیم.

خرابات گفتیم فضای بینهایت وسیع، بی ذهنی این لحظه است و پذیرش این لحظه است. شما هیچ فرق نمی کند عمق بینهایت و یا ریشه بینهایت در این لحظه حس کنید فضای بینهایت وسیعی شدید که همه چیز در شما جا می شود. همین شعر مولانا که می گوید: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد **** مآرسید مآرسید گریبان مدرانید

این بحر این دریا چطوری درست می شود؟ این دریا این طوری درست می شود که اگر یک لحظه این ذهن شما ساکت بشود این عمق بینهایت را و یا حضور را حس می کنید. در حضور، شما بدون اتکا به عوامل بیرونی و یا متعلقات و آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد بدون توجه به آن چیزهایی که ذهنتان نشان می دهد شما الان حاضر هستید. این حضور است.

در فارسی خوشبختانه این حضور هم از جنس مکان است ولی بیشتر از جنس زمان است. حاضرم! یعنی این لحظه اینجا هستیم. حضور یعنی اینکه این لحظه حاضرم و آگاهم که من از جنس این لحظه هستم و هیچ امکان ندارد که من از این لحظه جدا بشوم.

پس توجه می کنید که اینطوری نیست که ازلیت یعنی بینهایت گذشته و ابدیت یعنی بی نهایت آینده باشد این را ذهن نشان می دهد. ازلیت و ابدیت یعنی این بینهایت این لحظه . حالا فرمها و اتفاقات در آنجا بوجود میاد و از بین می رود بوجود میاد و باز از بین میروند .. شما اگر این لحظه از جنس اتفاق نباشید اتفاق شما را نکند یعنی بطور کلی هر چه که به ذهن شما میاد شما را از جا نکند پس شما ریشه بینهایت دارید. شما از جنس بینهایت خدایی هستی . و اگر هم این حالت همینطوری حفظ کنید و نگویید آینده و گذشته (همیشه این لحظه است) و این را حس می کنید و لی وقتی اینجا هستید گذشته و آینده ذهن را هم می بینید که فردا چه اتفاقی می افتد و دیروز چه اتفاقی افتاد ولی آن اتفاقات دیگر شما را نمی کشند. برای اینکه می بینید که آنها تمام شده و یک چیز ذهنی هستند و یا هنوز نیامده اند و یا تمام شده اند. و توهمی بودن آنها را می بینید. ولی ما به آن سیستم برای عملکرد در جهان بیرون احتیاج داریم. و اتفاقاً زمان سایکولوژیکی و زمان روانشناسی تمام می شود. برای اینکه می فهمم من که حالا که من یک سری وجودهای یا رویدادهای به ثمر نرسیده دارم اینها همه توهم است. اینها همه را می توانم بندازم. بر اساس آن عمقی که الان دارم می توانم بندازم. ولی اگر وجود آنها باشند .. یک عده ای فکر می کنند رنجشهایشان سرمایه شان است . شکایت کرد نشان یک چیز اساسی است و باید شکایت کنند. یک عده فکر می کنند که باید غیبت کنند. چرا غیبت می کنند؟ این مکانیسم من ذهنی است.

حالا از این پایگاه ما این من توهمی را در ذهن می بینیم و می شناسیم. و می گوئیم خیلی خب ما الان بیدار می شویم که ما از جنس زندگی هستیم و یک باشنده ای هم بصورت توهمی در ذهن هست که این دارد غیبت می کند برای اینکه وقتی غیبت می کند دارد یک چیز بدی راجع به چیزی می گوید و دارد وضعیتش را برتر می کند. غیبت برای این است دیگر. ما برای چه غیبت می کنیم؟ (البته ما نمی کنیم من ذهنی هست که می کند) ما به عنوان انسان که می گوید آدمی هستیم غیبت نمی کنیم من ذهنی هست که غیبت می کند. برای اینکه من ذهنی همیشه در مقایسه است و وقتی که غیبت می کنیم چیز بدی راجع به یکی می گوئیم که الان اینجا نیست. خب فلانی وضع مالیش خراب است. یا زن و شوهر با هم دعوا دارند با اینکار آنها را می بریم پایین و خودمان را می بریم بالا. حالا وقتی که این حرف را می زنیم برای اینکه من ذهنی را تقویت کنیم . اگر بدانیم دیگر این کار را نمی کنیم. شما با اینکار فقط منتان را بزرگ می کنید . خب با این کار دیگر به من احتیاج ندارید به من توهمی .

اگر الان یک خبر بد من به شما بدهم که شما آن خبر را نمی دانید ولو اینکه شما وزیر باشید و یا یک آدم خیلی مهم باشید ولی این لحظه از لحاظ من ذهنی من از شما مهمتر هستم برای اینکه من این چیز را می دانم و شما نمی دانید. چرا اینقدر ما سعی می کنیم ثابت کنیم به این و آن که ما یک چیز را می دانیم و آنها نمیدانند؟ برای آنکه بلافاصله ما را در این جایگاه برتر قرار می دهد. به این ترتیب می بینید که یک چیز توهمی در ذهن کار می کند ولی در روشنایی این ابدیت و بینهایت خودتان : می بینید. الان شما از جنس خدا شدید. و از توهم بیدار داریم می شویم .

می گوید: **بیا و خرقة گروکن به می فروش الست** تو بیا هر انسانی این خرقة ای که پوشیدیم را این من توهمی را بده به می فروش الست، برای اینکه قبل از این آب و گل، قبل از این من ، قبل از اینکه این رویدادها بوجود بیاد ما از جنس می فروش الست

بودیم. خمار یعنی می فروش. الست یک اصطلاح قرآنی است. و برای اینکه توضیح بدهم و بعلت اینکه بسیار بسیار مهم است که شما بدانید که الست را مولانا به چه معنی می گیرد بهتر است که به ریشه اش مراجعه کنیم و ببینیم که قرآن چه می گوید و اگر چند تا چیز مهم را بتوانیم بفهمیم شاید راه پیدا کنیم به الصلمان و به فضای پذیرش این لحظه و به خرابات و به عشق. که عشق ما را رهبری بکند. آن موقع راحت ما این خرقة را گرو کنیم به می فروش الست.

الست حالا قبل از اینکه برویم به تفسیر می گوید که خدا از ما پرسیده است آیا من پرودگار شما هستم و ما گفتیم: بله.

یعنی قبل از اینکه ما بیاییم به این جهان خدا از ما بصورت هوشیاری از ما پرسیده و یا اگر خدا را بصورت هوشیاری بی فرم می گیرید *God is formless consciousness* خدا هوشیاری بی فرم است و ما هم هوشیاری بی فرم هستیم و قبل از اینکه ما بیاییم به این جهان از ما پرسیده: من خدای تو هستم؟ و ما هم گفتیم بله.

بعد ما آمدیم به این جهان وقتی آمدیم به این جهان پس ما در وضعیتی بودیم که جدا از همه چیز بودیم و ما از جنس خدا بودیم. پس آمدیم وارد ذهن شدیم با چیزهای ذهنی هم هويت شدیم. الان می توانیم از آن زاییده بشویم. زاییده بشویم به فضایی که مولانا اسمش را گذاشت خرابات و این چیز آسانی است و این زاییده شدن می تواند خیلی سریع صورت بگیرد. برای اینکه ما از قبل از این جنس بوده ایم. فقط وارد ذهن می شویم که کمی پخته بشویم. برای چه؟ برای اینکه بتوانیم بقا پیدا کنیم. هر کسی بتواند فردیتی را در خودش رشد بدهد و جداییش را بصورت تن از دیگران حس بدهد. یک دفعه خودش را از تیر چراغ برق تشخیص بده. خودش را از کش دیگر تشخیص بدهد. خودش را از دیوار تشخیص بده. و در عین حال آن هوشیاری را که با زندگی یکی است و با اصل همه یکی هست هنوز از آن جنس هستیم. دانستن این خیلی مهم است برای اینکه این به ما قدرت می دهد تا بخودمان اعتماد کنیم. شما به خودتان اطمینان دارید که شما بدون کمک دیگران می توانید بیدار بشوید و زندگی کنید و آن عامل توازن بخش و هماهنگ کننده که از چه چیزی چقدر و آن بالانس کننده در شما هست و آن خرد در شما هست. آیا شما بخودتان اطمینان دارید؟ خب الان اطمینان شما زیاد می شود که شما قبل از اینکه به این جهان بیایید از جنس هوشیاری بودید. الان هم که در ذهن هستید از جنس هوشیاری هستید. این عقیده را از پای خودتان می توانید باز کنید برای اینکه بلد هستید. حالا از آن که زاییده می شوید دوباره وارد فضایی می شوید که خدا با شما می تواند حرف بزند. چون قبلاً حرف زده. (اینها حرفهای من نیست اینها حرفهای مولانا است و قرآن هم همین را می گوید)

می گوید: **بیا و خرق گرو کن به می فروش الست** پس می فروش الست همان زندگیست که به ما گفته شما از جنس من هستی و ما هم گفتیم: بله.

بله یعنی ما می دانیم این را.

بعد می گوید: قبل از اینکه این آب و گل و این رویداد بوجود بیاد و یا حتی این بدن بوجود بیاد که فکرهای شما از آن بر می خیزد. از الست یک می فروشی وجود داشته و دارد. توجه می کنید؟ این لحظه ما بصورت اتفاق بلند می شویم در فکرمان. الان چه

اتفاقی می افتد؟ یک فکری در شما بلند می شود و شما هم با آن فکر برمی خیزید و با آن هم هویت می شوید . حالا این دفعه بر نخیزید! اگر برنخیزید از جنس می فروش الست هستید.

آیا این مطالب مشکل هستند؟ نه

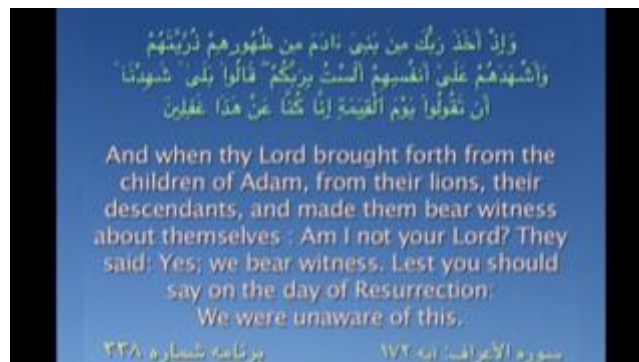
اصلاً مشکل نیست. ساده هستند. یک هوشیاری وارد این جهان شده بصورت ما. در انسان وارد ذهن شده و با چیزهای ذهنی هم هویت شده . ولی اینقدر قدرت دارد که از آنجا خودش را بزائوند . و الان بفهمد که قبل از اینکه آب و گل یعنی اتفاقات و ریدادها (هم آب و هم گل) یعنی آن چیزی که بصورت من ذهنی هست آن گل است ولی آب هم در آن هست. آب همان هوشیاری است. آب و گل یعنی مخلوط ما . ما الان آب و گل هستیم.

ولی می گوید شما متوجه هستید که قبل از اینکه رویداد شما را بقاید و شما با آن مشغول بشوید (همان عقیده) از الست یک خماری بوده یک می فروشی بوده که این می فروش الان هم می خواهد به شما می بدهد. این زندگی الان می خواهد به شما می بدهد. شما آماده می گرفتن هستید.

یک مطلب مهم این است که ما مثل درخت یا حیوان که نیستیم. چه فرقی داریم؟ فرقی این است که این آدمی ، این هوشیاری یا ما بصورت آدم و هوشیاری ما بصورت آدم و جنس خدایی قبلاً صورت گرفته ، حاضر و آماده.

شما این را قبول ندارید؟ قبول کنید و می شود.

حالا ما راجع به الست صحبت می کردیم. دو تا مطلب داریم برای اینکه پیچیده نشود یکی همین الست است من دلم می خواهد شما معنیش را ببینید و اینطوری هست .



می گوید وقتی که خدای آنها، میارد آنها را ،بچه های آدم را از مرکزشان بیرون.

ببینید چقدر به حرفهای مولانا و کار ما شبیه است این. یعنی می گوید که حالا به این اصطلاح ، خدا ما را از مرکز خودمان می کشد بیرون. وقتیکه خدا بچه های آدم را از مرکزشان می کشد بیرون. یعنی ما را به صورت هوشیاری میزنند و ما را آگاه و ناظر می کند

به خودمان. که بارها گفتیم که این ناظر چی هست! ناظر اصل ما است به محض اینکه از من ذهنی می آیم بیرون منمان را می بینیم و خودمان را می بینیم.

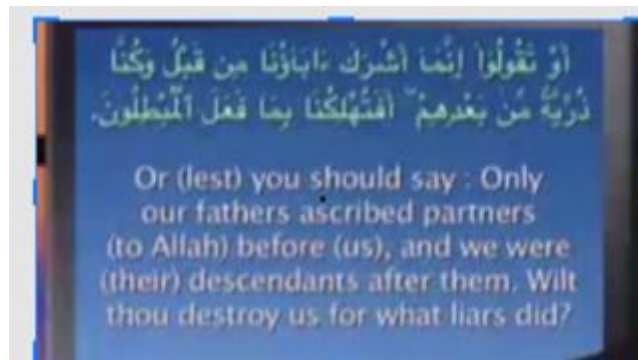
می گوید از ما می پرسد که آیا من خدای شما هستم؟ ما می گوییم بله. ما شاهد این موضوع هستیم. We Bear Witness یعنی ما شاهد هستیم و ما این را می بینیم و مباد ما در روز قیامت بگوییم که ما آگاه نبودیم به این موضوع. روز قیامت هم همین لحظه است. مبادا شما بگویید که ما به این موضوع آگاه نیستیم.

پس به این ترتیب شد، همین که اول توضیح داده بودم. ما را زندگی از مرکز مان.. الان ذهن داریم. در ذهن برای ما چیزهایی مهم هستند و با آنها هم هویت شدیم بنابراین شده دل و مرکز ما. پس یکی ما را از مرکزمان باید بصورت هوشیاری بکشد بیرون.

وقتی می کشد بیرون، از ما می پرسد: آیا من خدای شما هستم؟ ما می گوییم بله! من شهادت می دهم کاملاً و ناظر هستم به این موضوع. پس می دانم.

بعد هم می گوید: مبادا یکی از ما بگوید که در همین روز قیامت (در همین الان که باید بربخیزیم بعنوان هوشیاری حضور) که من این موضوع را نمی دانم.

و دوباره می گوید:



مبادا بگویید که ما دنبال پدرمان آمدیم و عقاید آنها را باور کردیم و با باورهایی که آنها گذاشته بودند هم هویت شدیم. و آنها شرک ورزیده بودند (یعنی من ذهنی داشتند و من ذهنی همین شریک قرار دادن به خداست) برای اینکه من ذهنی می گوید در ذهن می رود و خدا را نمی شناسد و در ذهنش یک تصویری درست می کند و می گوید که این خداست.

بنابراین وقتی یکی خودش است و یکی هم خدا، پس اینطوری نیست ما از ذهن برویم بیرون و در فضای وحدت یا یکتایی با خدا عجین بشویم بطوری که بدانیم خدایی وجود دارد. اینطور چیزی نیست الان و می گوید: مبادا شما بگویید که پدران ما با باروها هم هویت شده بودند و به خدا شریک قرار داده بودند یعنی در ذهنشان زندگی می کردند و ما هم از آنها یاد گرفتیم. حالا برای اینکه آنها این کار را کردند و ما هم از آنها یاد گرفتیم شما می خواهید ما را عذاب کنی؟!

پس ما داریم بیدار می شویم از این موضوع.

حالا گفت: بیا و خرجه گروکن به می فروش الست **** که پیش آب و گل است از الست خماری

پس ما الست را کم و بیش متوجه شدیم که چی هست.

یک می فروش الست وجود دارد و در فارسی این الست را بصورت می الست و روز الست و عالم الست بکار بردند. و خلاصه اش این است که یک فضای زمینه ای وجود دارد که ما از آن جنس هستیم و رویدادهای ما که فکرها می باشند از آن برمی خیزند که آن شراب فروش الست است و ما از آن جنس هستیم و ما همین الان در فضای یکتایی هستیم و فکرها می ما برمی خیزند و ما با آنها بر نمی خیزیم. اگر دردهای ما خودشان را به ما نشان می دهند ما با آنها بر نمی خیزیم. بنابراین از طریق همین می فروش الست به فکرها میمان نگاه می کنیم و آن قسمت دردناک خودمان را می بینیم و آن را داریم شفا می بخشیم از طریق خودمان.

برای اینکه می فروش الست پیش از آب و گل است. یعنی قبل از اینکه بصورت فکر و اتفاق برمی خیزیم ما از آن جنس هستیم. پس یک چیزی که الان برمی خیزد ما از آن جنس نیستیم بلکه آن از جنس اتفاق است و ما از جنس اتفاق نیستیم.

پس این نشان می دهد که تمام دردهای شما و آن اتفاقهایی که شما با آنها هم هویت شدید مثلاً شما می گوید: « به من ظلم شده یا این شده و آن شده ... » همه اینها از جنس اتفاق است و از جنس اصل شما نیست. بنابراین اگر به آنها نگاه می کنید بصورت اصلتان نگاه نکنید. اگر رنجشی را می خواهید بندازید آن اصلاً از جنس شما نیست و نگران نباشید که چیز مهمی را دارم از دست می دهم.

بخش سوم:

حالا می گوید:

فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار ** مجاز بود چنین نام ها تو پنداری**

می گوید می شود انسان فقیر باشد، عالم باشد، درویش باشد آن موقع هوشیار هم باشد؟

فقیر باشد یعنی به هیچ چیز متکی نباشد در این جهان. از جنس حضور باشد.

شود انسان از جنس زندگی باشد؟ لخت از جنس زندگی باشد و فقیر باشد و با هیچ چیزی هم هویت نباشد؟ خب ما می دانیم که دردهای ما سرمایه های ما نیستند. شما هر موقع دیدید آنها را می اندازید.

عارف .. عارف کسی است که خودش را بصورت خدا می شناسد یعنی با زندگی در این لحظه یکی است خودش را شناخته .
 درویش هم به همین معنی هست. درویش شبیه فقر است. حالا می شود آدم از جنس اینها باشد و هوشیار به ذهنش هم باشد؟
 عارف باشد ولی هوشیار به ذهنش باشد هوشیار به منش باشد؟ هوشیار باشد به اینکه من هویت می گیرم از متعلقاتم؟ مثلاً از باورهام؟ آیا می شود که آدم درویش باشد و در مورد باورهایش بحث و جدل کند؟ می شود عارف باشد و باوری را نپذیرد و در خودش جای ندهد؟ عارف باشد و به یک دینی ایراد بگیرد و انتقاد کند؟ اصلاً می شود انتقاد کند؟ می شود عارف باشد و انتقاد کند؟ چرا انتقاد کند؟ می شود عارف باشد و با چیزی و کسی ستیزه کند؟ می شود عارف و درویش باشد و برنجد؟ می شود عارف باشد و درویش باشد و فقیر باشد آن وقت واکنش نشان بدهد؟ نه! نمی شود.

مگر مجاز بود چنین نامها تو پنداری مگر اینکه این اسمهایی که الان بردیم از جنس ذهن بودند. مجاز یعنی حقیقی نیست و این لحظه زنده نیست. یک موقعی ما عارف هستیم و این موقع با زندگی یکی هستیم و خودمان را به عنوان زندگی می شناسیم به جهان متکی نیستیم. نمی گوئیم من ماشینم هستم بچه ام هستم و خانه ام هستم. پدرم و مادرم و ملیتم هستم.

حالا نکند که تو تصویر ذهنی از عارف داری؟ مثلاً تصور می کنی که یک عارف باشد اینطوری باشد. اینجور باورها داشته باشد اینجوری زندگی کند و اینطور باید لباس بپوشد. یا یک عارف را دیدی می خواهی شبیه او باشی و داری ادای او را در میآوری. رفتارها و باورهای او را داری تقلید می کنی.

این نامه ها مجاز بود؟ و تو در پندار داری درست می کنی؟ می گوید اینها مجاز نیستند. فقیری و عارفی و درویشی یک تصویر ذهنی نیست زندگی زنده فی المجلس در این لحظه است. عارفی یعنی حس بینهایت عمق و بی زمانی در این لحظه. برای اینکه تو خودت را شناختی بنابراین خدایت را هم شناختی. هر دو یکی هستند. گفتیم هم ما و هم خدا از جنس بینهایت و ابدیت هستیم. ولی ذهن توهم نشان می دهد. ذهن گذشته و آینده نشان می دهد. ولی چون ما الان زنده شدیم به بینهایت و ابدیت می بینیم که ذهن فقط محدودیت است و این را الان می بینیم و مجاز است. مجاز بودنش را هم می بینیم. و می بینیم یک کسی واقعاً الان زنده هست و یا تصویر ذهنی یکی را تقلید می کند و زندگی را بصورت مفهوم در آورده.

ببینید این سوره انسان هست آیه ۱۹ هست و آیه ۲۰ و ۲۱ هست و کسانیکه به این حرفها گوش نمی کنند و به حرف قرآن گوش می کنند بهتر است که اینها را بخوانند .



که می گوید: در اطراف ما، در همین جهان جوانانی بوجود خواهند آمد. این جوانان سنشان تغییر نمی کند.

یعنی چه؟ یعنی ابدی هستند.

این جوانها چه کسانی هستند؟ همین انسانها. می گوید اگر به این جوانان خوب نگاه کنید مانند مرواریدهای پراکنده هستند. مروارید شفاف به نور است. یعنی ما انسانها از جوانانی زاییده خواهد شد از ما تبدیل به جوانانی خواهیم شد که الست عیش ابد (که در موردش امروز صحبت کردم) که ما وقتی بحضور برسیم. البته بحضور برسیم هم غلط است. بهتر است بگوییم حضور خودمان را همین الان حس کنیم تبدیل به جوانانی می شویم که هیچ موقع تغییر سن نمی دهند. یک موقع اینطور فهمیده نشود که ما می رویم به بهشت و یک سری جوانان هستند چه پسر و چه دختر و مردم به فکر بهره کشی جنسی بیفتند!! نه این را نمی گوید. یک چیز بسیار بزرگی را می گوید.

شما فرض کنید که چند میلیارد انسان وقتی که حضور را حس کنند اینها مثل مروارید هستند پراکنده که زندگی از آنها می تواند عبور کند.

حالا می گوید:

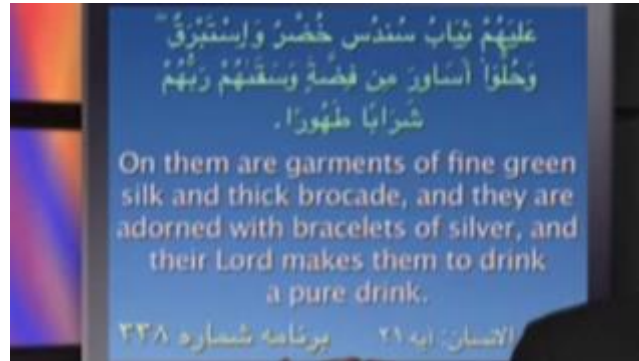


وقتی که شما نگاه کنید به آنجا، شما نعمتها و برکتها می بینید و یک فضای یا قلمرو بسیار بزرگ. این قلمرو بسیار بزرگ را همین الان بصورت خرابات تعریف کردیم. که فضای پذیرش این لحظه است. وقتی که شما بعنوان مرواریدهای درخشان درآمدید وارد فضایی می شوید بینهایت بزرگ. بینهایت عمیق که همه چیز را در خودش می پذیرد.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد (که این همان بحر است) مَتَرَسِيد مَتَرَسِيد گریبان مدرانید. این همان قلمرو بهشت است مسیح هم هست. مسیح یک قلمرو بهشت را تعریف می کند و یک فرمی که بوسیله آن منعکس می شود. قلمرو بهشت فضای حضور است و فضای پذیرش این لحظه فضای، فضای ریشه داری شما است در زندگی، بینهایت ریشه. و فضای ابدیت شما این قلمرو بهشت است که در این لحظه است و انعکاس آن در بیرون زمین جدید است. یا می توانید بگویید این آسمان جدید و انعکاسش در بیرون زمین جدید است. این همان زمینی است که حافظ هم می گوید انسانی باید دوباره بسازیم و عالمی جدید.

عالم جدید که حافظ می گوید چی هست؟ عالم جدید از انعکاس همین قلمرویی است که هم مولانا می گوید و همینطور قرآن می گوید.

حالا رسیدیم به آنجایی که باید می رسیدیم. پس انسانها تشبیه شدند به مرواریدهای درخشان پراکنده که اینها وارد فضای بسیار بزرگی می شوند پر از برکت. و حالا می گویند:



این همانجایی بود که سقاهم می گوید

سمع و شرب سقاهم نه کار درویش است **** زیان و سود و کم و بیش کار بازاری

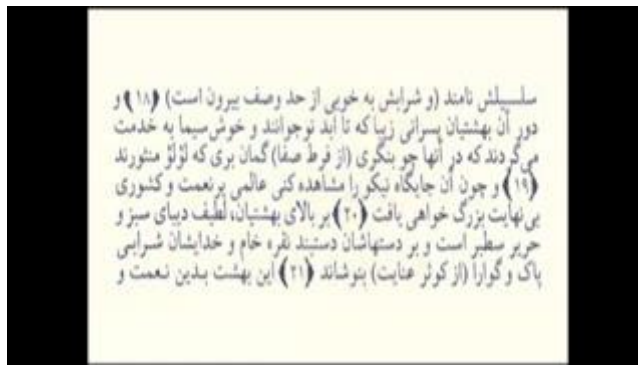
می گوید: وقتی که ما بحضور می رسیم لباسهایی می پوشیم که بسیار لطیف هستند و از جنس حریر است و اینها دستبندهایی از نقره دارند و خدا به آنها شرابی می دهد که بسیار پاک است.

به هر صورت مولانا این دو تا مطلب را در اینجا گره می زند یکی الست است یکی سقاهم. که معنیش این است که ما وقتی به حضور میرسیم و عمق بینهایت خدایت خودمان را حس می کنیم فرم بیرونی ما بسیار لطیف می شود.

به عبارتی دیگر وقتی که شما حاضر هستید همیشه با این شراب، با این انرژی که از زندگی میاد آغشته هستید و الان که فرم ما جامد است که همین خرقه باشد که مولانا می گوید آنطوری نخواهد بود، بلکه لباس حریر و دستبند در دست، نشانگر این است که این دستبند نقره خام یعنی این انرژی جاری می شود به عملی که شما انجام می دهید و آن را باردار می کند.

پس بنابراین فرم ما لطیف می شود و عمل ما سازنده می شود و هر لحظه و یا این لحظه، این شراب بوسیله خدا به ما خورنده می شود.

دلما می خواهد شما ترجمه این هم که استاد الهی قمشه ای کردند ببینید. چون با این کار داریم. اینطور ترجمه کرده اند که:



دور آن بهشتیان پسران زیبا که تا ابد نوجوانند و خوش سیما به خدمت می گردند که در آنها چو بنگری از فرط صفا گمان بری که لؤلؤ منثورند (منثور یعنی پراکنده). و چون آن جایگاه نیکو را مشاهده کنی عالمی پر نعمت و کنوری بی نهایت بزرگی خواهی یافت که این کشور بینهایت بزرگ حالا هر جور که نوشته شده منظور فضای یکتایی این لحظه است و در بالای بهشتیان لطیف دیبای سبز و حریر سطر است و بر دستهایشان دستبند نقره خام و خدایشان شرابی پاک و گوارا از کوثر عنایت بنوشاند.

بله این هم ترجمه آن قسمت بود.

حالا می گوید:

سماع و شرب سقاهم نه کار درویش است **** زیان و سود و کم و بیش کار بازاری

سماع به معنی گوش دادن و شنیدن است و سقاهم یعنی خدا شراب پاک می خوراند به ما در این لحظه، انرژی زنده زندگی را به ما می دهد و این انرژی زنده و این خرد در عمل ما (که گفت این دستبند نقره خام در دستانشان است در عملشان ظاهر می شود) و بیرون شما را سامان می دهد. گفت که اینکه این لحظه این شراب ایزدی به ما خورانده بشود و با آهنگ آن ما برقصیم و حرکت کنیم (سماع) یعنی حرکت ما بر آن اساس باشد. ببینید آن دست و دستبند را بصورت سماع می آورد مولانا. می گوید کار درویش نیست. می گوید آیا این کار درویش نیست که این لحظه انرژی زنده زندگی را بگیرد و خرد آن را در عملش جاری کند و با آن آهنگ و با آن توازن برقصد. نیست؟ چرا هست. معنیش این است که هست.

ولی زیان و سود و کم و بیش کار بازاری اینکه ما انسانها در این لحظه ب فکر این هستیم که چی به ما اضافه می شود و همش به فکر این هستیم که هر چه بیشتر بهتر. و هر لحظه نقش بازی می کنیم که کمی بیشتر به این چیزی توهمی اضافه کنیم، این بازاری نیست. حتماً هست.

آخر ما دائماً در حالا زیان و سود هستیم که این زیان و سود همین عقیده است.

زیان و سود چه ربطی به زندگی دارد؟ زیان و سود و کم و بیش ... آخر کم و بیش که ربطی به زندگی ندارد و ما نمی توانیم این را بفهمیم که این لحظه زندگی شما کامل است و همه صحبتها را کردیم که شما این کلمه الست و سقاهم را متوجه بشوید.

سقا هم یعنی این لحظه خدا به شما شرابی می دهد .. آن کسانی که به این مطالب توجه نمی کنند و می گویند ما قرآن را قبول داریم . خب این قرآن است. پس قبول کنید.

این لحظه به شما شرابی پیموده می شود که این شراب خرد دارد وارد عملتان می شود و شما را می رقصاند و شما با آن هست که حرکت می کنید. نه با زیان و سود و کم و بیش.

اگر با زیان و سود و کم و بیش شما حرکت کنید و رقصتان بر اساس آن باشد آن جامد است و نمی توانید با آنها برقصید.

اگر بروید به زیان و سود مثل این است که ما یکی را محکم گرفتیم و نمی گذاریم که آن تکان بخورد. یادتان هست عقیده .. به این دستش وزنه بستیم به آن دستش بسته بستیم به پاهایش وزنه های بزرگ بستیم و حالا می گوئیم برقص. و موسیقی داریم میزنیم. خب نمی تواند برقصد!!

این باشنده ای که نقش بازی می کند که هر لحظه چیزی به خودش اضافه بکند که شما را در زیان و سود نگه داشته این توهمی است.

وگفت منظور از الست این است که شما در این لحظه این توانایی را داری که خدا یا زندگی به شما می گوید که ببین تو می توانی به من نگاه کنی . من دارم به تو شراب می دهم. و من خدای تو هستم و شما هم این توانایی را دارید که بگوئید: بله. حالا شما به آن زیان و سود و کم و بیش نگاه نکن.

این شعر هم که منسوب به مولانا است در این زمینه هست و گویاست که می گوید :

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی ** حدیث درد فراق تو با تو بگذارم**

وگرنه این چه نمازی بود که من با تو ** نشسته روی به محراب و دل به بازارم**

نماز کن به صفت چون فرشته ماند و من ** هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم**

ما بیرحمانه دنبال اضافه کردن چیزها به خودمان هستیم برای اینکه یک نیاز روانی حس می کنیم و حرص داریم. حرص همین است که این لحظه می خواهد حتی با عیبجویی از دیگران چیزی به خودش اضافه کند. عیب دیگران را می گوید تا خودش را در موقعیت بالاتری قرار بدهد. می خواهد که هر جور شده و هر نقشی که بازی می کند بصورت انرژی روانی یا چیز مادی اضافه کند و در این راه خیلی بدتر از دیو و دد است. و نماز هم یا مدیتیت هم می کند در مقابل خدا می نشیند. (این غزل منسوب به مولانا است)

می گوید منظور از مدیتیشن من و نماز من که جلوی تو می نشینم و به تو نگاه می کنم این است که این حدیث فراغ را بتو بگویم و از تو زندگی بگیرم از تو خرد بگیرم. از تو شادی و عشق بگیرم و اصلاً من تو هستم و من می خواهم به عمل برسانم. وگرنه این

چگونه نمازی است که من نشسته باشم با تو و در ذهن همش به فکر کردن اضافه کردن چیزی به خودم باشم. آیا این نماز خواندن و معنویت من هم بصورت اضافه کردن چیزی به خودم هست؟

آیا شما نماز می خوانید یا مدیتیت می کنید و یا کار معنوی می کنید که ثوابی یا چیزی را با خودتان اضافه کنید؟ در اینصورت من ذهنی دارد کار می کند. می گوید نمازکن بصورت فرشته است یعنی جدا شده از ذهن و دارد با خدا حرف می زند و با خدا راز و نیاز می کند و از خدا می گیرد این انرژی را. همان سقاها هم یعنی در این لحظه خدا به ما شرابی می دهد و خرد هم همراهش است.

و می گوید: کسی که جامه به سگ برزند نمازی نیست * نما من به چه ارزد در بغل دارم؟**

می گوید کسی که جامه اش به سگ بخورد می گویند که نمازش باطل است و لی حالا نماز من چه نمازی است که خود سگ را بغل کردم. سگ البته خیلی شرفش بیشتر از من ذهنی است. که امروزه اگر حرص انسانها نبود به اندازه کافی هم غذا هست و هم وسائل رفاه هست. ولی این خاصیت که ما چیزی را به خودمان اضافه می کنیم و خودمان را در او جستجو می کنیم و پیدا نمی کنیم و باز دوباره می خواهیم یک چیز دیگر به خودمان اضافه کنیم دوباره جستجو کنیم و پیدا نکنیم، سبب شده که یک عده زیادی مرتباً اضافه کنند و اضافه کنند و اضافه کنند و... و خودشان را در آنها جستجو کنند و پیدا نکنند.

اصلاً این قضیه که به این صورت بازار درست کردند و این همه چیزهای غیر لازم را به ما می فروشند از این لحاظ است که ما چیزی را می خریم برای اینکه منمان را کمی بهتر بکنیم و خودمان را در آن جستجو می کنیم ولی پیدا نمی کنیم. می رویم و یکی دیگر را می خریم و یکی دیگر را و.. باز یکی دیگر را میخریم. اگر یک بار جستجو کردیم و دو بار جستجو کردیم و سه بار جستجو کردیم و پیدا نکردیم باید بفهمیم که ما آن تو نیستیم!

حالا اگر این را بصورت شرکتهای چند ملیتی در بیاوریم و برویم و انسانها را انسان حساب کنیم... برای آنکه ما الان دیگر می خواهیم خودمان را جستجو کنیم و قالبش را بزرگ کردیم، باید برویم به هر چیزی دست بزنیم برای اینکه زیاد بکنیم برای اینکه ما هم در آن مشترک هستیم و زیاد بشود بلکه من خودم را در آن پیدا کنم. پیدا نخواهد شد! ما خودمان را نمی توانیم در چیزها پیدا کنیم. اتفاقاً این حرکت را این کار ادامه می دهد اگر ما می دانستیم که خودمان را در چیزها نمی توانیم پیدا کنیم در اینصورت دیگران نمی توانستند چیزهای غیر لازم را به ما بفروشند. برای چی بخریم؟ لازم نداریم که. این نیاز روانشناختی که من بروم یک چیز را بخرم تا خودم را توی آن پیدا کنم سبب می شود که چیزهایی را که لازم ندارم را بخرم! این همان زیاده خواهی است.

ممکن است واقعاً البته من هیچ دلیل طبی ندارم ولی این همه که ما می گوئیم زیاد بکنیم و زیاد بکنیم و هر چه بیشتر بهتر و تکثیر بهتر است. شاید این سلولهای ما هم از ما یاد میگیرند و بگویند حالا که تکثیر بهتر است... تکثیر بیخودی بهتر است زیادی کردن بیخودی بهتر است. چون ما می گوئیم هر چه بیشتر بهتر خب پس سلول هم می گوید که من هم خودم را تکثیر کنم دیگر.. سلول سرطانی هم همین کار را می کند دیگر!! تکثیر می کند چون بهتر است.

خب تو که این کار را می کنی تو که عقل کل هستی و تو که فرمانده هستی تو که اراده آزاد داری تو که خرد زندگی دست توست . تو که به خدا دسترسی داری تو می گویی زیاد کردن بهتر است خب من هم که سلول تو هستم من هم از تو تبعیت می کنم!! من هم مثل تو می گویم تکثیر بهتر است.

خب آقا تو نگو حالا چون تو سلول سرطانی هستی . تو زیاد بشوی من را می کشی.

پس تو چرا می گویی؟!

سلول هم هوشیاری دارد.

بخش چهارم:

بیا بگو که چه باشد است عیش ابد **** ملنگ هین به تکلف که سخت ر هواری

پس امیدوارم که که الان همه ما حاضر باشیم و بیاییم عملاً با بیان زندگی و عشق از طریق خود و خرد از طریق خود و شادی از طریق خود این را بگویم.

نه اینکه به زبان بگویم بلکه عملاً تبدیل بشویم . به اینکه عیش جاودانه و زندگی جاودانه و شادی جاودانه چی هست. و فضای زندگی جاودانه چی هست.

تو بیا بگو؟ کی بباد بگوید؟ من شما و همه انسانها.

حالا که دیگر اینها را فهمیدیم . می گوید: «ملنگ» یعنی چلاق نباش.

چجوری ما چلاق می شویم و نمی توانیم راه برویم؟ برای اینکه ما یک راهرو خوبی هستیم. رهوار صفت در واقع اسب است که حرون و سرکش نیست و قشنگ راه میرود . یک جوان سالم بیست ساله چطوری را میرود؟ خیلی خوب راه می رود و بلد است راه رفتن را.

حالا ما بعنوان هوشیاری حضور که هیچ چیز به ما نجسبیده. ما بلد هستیم که چطوری زندگی کنیم ما احتیاج به دستور العمل نداریم. ذات ما می داند که چطوری عمل کند.

دستور العمل برای کسانیست که توی عقیده ذهن و هم هویت شدگی هستند. برای ما باعث شرمندگی است که حرص داشته باشیم و در یک بعدی آنقدر زیاددهروی کنیم که بیایند و جلوی ما را بگیرند.

چرا؟ برای اینکه ما نمی آییم الان راستش را بگویم.

راستش چیه؟ ذات راستین ما. بیا بگو که چه باشد الان این لحظه اگر من حضور خودم را حس می‌کنم. حضور یعنی آگاهی به اینکه این لحظه هست و این لحظه خداست و تو هم هستی و این ابدی است و این عیش ابدی است. خب پس به نمایش بگذار! برای چه غمگینی؟ چرا چسبیدی به دردهای گذشته؟ برای اینکه می‌نالیم از تکلف گذشته و این ذخیره شده در من.

حالا تکلف چیه؟ تکلف چیزی که از ما خواسته نشده بعنوان انسان و ذات انسانی و آنجا که گفته شده «جان آدمی» از ما چی خواسته شده؟ زنده بودن این لحظه و با زندگی یکی شدن و از آنجا زندگی و فکر کردن و از آنجا عمل کردن. از آن پایگاه که زندگی و خرد است عمل کردن.

نه از پایگاه حس وجود در ذهن که گفتیم این موقت بوده. اصلاً ما به خودمان ظلم می‌کنیم و طبق این غزل گفت که هم دستور دینی و هم عرفانی و هم علمی است که هوشیاری حضور که اصل ما است از ماده جدا شده. حالا می‌خواهد ماده یک چیز ذهنی باشد و یا هر چیز باشد یا حتی تن باشد. حتی ما جدا از این تمنان هستیم. در این لحظه ما عمق بینهایت حس می‌کنیم. تکلف عبارت از این است که به این باشنده ای که از جنس حضور و از جنس خدایت است بگویم چطوری زندگی کن. این تکلف است. و به زحمت بندازیمش. هزار جور به خودمان کار تحمیل کرده‌ایم با رنج و درد که از ما خواسته نشده.

پایین می‌گوید که این مثل دستمال بستن به سری است که درد نمی‌کند.

خب من می‌خواهم از شما سوال کنم آیا ما اگر شصت سالمان است دخترمان یا پسرمان یا عروس یا دامادمان که سی و پنج سالشان است و از ما هم نخواستند که برویم کمکشان کنیم و تغییرشان بدهیم و توی زندگی‌شان دخالت کنیم و شادیشان را بیشتر کنیم. لازم است که ما شب و روز را به خودمان تلخ کنیم کلی غصه آنها را بخوریم و برویم تغییرشان بدهیم و عزایشان بدهیم. شما تغییرشان نمی‌دهید به بهبود شما متوجه می‌شوید که این تکلف است که شما دارید چیزی را به خودتان تحمیل می‌کنید که لازم نیست؟

این تکلف که ما می‌گوییم که شما همیشه به ما احتیاج داشته باشید. اگر به من احتیاج نداشته باشید من از لحاظ روانی نابود می‌شوم. این مادری را تا لب گور می‌خواهم حفظ کنم. پدری را هم همینطور. من رئیس هستم و از من بپرسید چطوری و بعد بروید روی آن کار کنید. من احتیاج به این دارم.

آیا شما می‌دانید که این احتیاج سایکولوژیکی است و خود من است و نفس است و حرص است و بد است و مریض کننده است و در پایین هم می‌گوید: «سری که درد ندارد چراش می‌بندی **** چرا نهی تن بی رنج را به بیماری»

شما سری که درد نمی‌کند را چرا دستمال می‌بندی؟ چرا تنی را که بی رنج و سالم است ما می‌اندازیم به دردسر.

ما کی این کار را می‌کنیم؟ این لحظه اتفاق که افتاده را وقتی که شما آن را نمی‌پذیرید، خب شما به سری که درد نمی‌کند دستمال می‌بندید.

از شما کسی نخواستہ کاری انجام بدهید چرا می خواهید انجام بدهید؟ چرا می خواهید زندگی دیگران را تغییر بدهید؟ چرا می خواهید دیگران را تغییر بدهید؟ چرا نمی خواهید که آنها بعنوان زندگی به زندگی وصل بشوند و از آنجا زندگی کنند؟ چرا شما نمی گذارید؟ چرا به سری که درد نمی کند دستمال می بندید؟

ما دو تا سر داریم. یکی سر ما بعنوان حضور است که هیچ دستمالی نمی خواهد به آن ببندید. دستمال یعنی اینکه بگوییم آقا اینجا اینطوری زندگی کن و آنجا آنطوری زندگی کن و از قبل همه چیز تعیین شده ...

برای چه باید این دستمالها را ببندیم؟

مگر من بلد نیستم که چطوری زندگی کنم و مگر تو بلد نیستی که چطوری زندگی کنی؟

چرا توی این برنامه از من یکی نپرسید که من باید اینجا چکار کنم؟

در اینجا ما اصول را توضیح می دهیم شما از خلاقیت خودتان استفاده کنید و ببیند توی زندگی چکار باید بکنید. از من نپرسید! شما چرا از یکی می پرسید که آیا من طلاق بگیرم؟ من ازدواج کنم؟ الان چکار کنم؟ چرا خودت نمی دانی؟ و چرا نباید خودت بدانی؟ چرا فکر می کنی که عقلت نمی رسد؟

فرض ما بر این است که همه خلاق هستند و مولانا هم همین را می گوید. وقتی که می گوید تمام انسانها با خدا روبرو شدن (حالا بلحاظ مذهبی بگوییم) و خدا از آنها پرسیده که آیا من پرودگار شما نیستم و آنها آنقدر هوشیار بودند که گفتند: بله. یعنی از جنس آنها شدند دیگر. همه انسانها از جنس او هستند. خالص!

چرا شما به خودتان اعتماد ندارید؟ بر اینکه توی شک آن عقیده من ذهنی هستی. من ذهنی واضح است که باید شک کند. من ذهنی بنا به تعریف از زندگی بریده شده. من ذهنی بودن نمی شناسد و من ذهنی داشتن را برابر با بودن می داند. ولی داشتن ما را راضی نمی کند. شما به خودتان نگاه کنید که یک چیزی را می خرید دو روز تا سه روز راضی هستید ولی بعد باز این من ذهنی غالب می شود و دوباره ما بیشتر می خواهیم. چرا؟ در آن چیز خودت را جستجو کردی. حالا جستجو کردی که پیدا نکردی آن را فقط می خواستی به دیگران نشان بدهی که من این را دارم و یک ذره پایگاه شما را از لحاظ مقایسه برد بالا ولی فایده نداشت و دوباره آمدی پایین!!! حالا باید باز به خودت اضافه کنی.

چرا ما این همه انرژی سایکیک می خواهیم از دیگران مثل توجه و مثل تایید؟ و ما دائم گدایی توجه یا تایید می کنیم؟ اینجا الست چه می گوید مولانا امروز چی گفت؟ گفت که: «بگو».

حالا بگو یعنی نشان بده. زنده بشو به شادی ابدی که تو هستی.

باور نمی کنید؟ چرا باور نمی کنید؟ برای اینکه ذهن نمی گذارد. برای اینکه دائماً در این هستیم که چیزی به خودمان اضافه کنیم و آن به ما بگوید که کی هستیم. حال تو آن را نخواه.

برای چه ما مولانا می خوانیم؟ برای اینکه بفهمیم ما بخودمان می توانیم اطمینان کنیم. برای اینکه بزرگان ما به ما می گویند و همه اینها حرفهایی است که در فرهنگ ما هست و ما یاد می گیریم که ما خدایت خدا هستیم و ما از جنس مسیح و هوشیاری حضور هستیم و ما از جنس عمق بینهایت هستیم. ما از جنس بینهایت و ابدیت خدا هستیم. وقتی آن را بشناسیم هم خدا را و هم خودمان را می شناسیم. وقتی از جنس عیش ابدی هستیم و ریشه بینهایت هستیم از این من ذهنی که ریشه ندارد و مثل ابر ایستاده و بنابراین مجبور است از چیزهایی که تجسم کرده من بخواهد و وجود و هویت بخواهد و شادی بخواهد. از آن دیگر دست بر می داریم و بیدار می شویم.

بیداری یعنی همین دیگر. بیداری یعنی جدا شدن هوشیاری حضور یا ما بعنوان هوشیاری حضور از این توهم. و در مورد توهم که دارد می گوید که این توهم هم موقتی بود. اینکه ما بعنوان هوشیاری رفتیم توی ذهن و آنجا با ذهن هم هویت شدیم و به گرفتاری افتادیم و به این عقیده افتادیم این موقتی بود. اگر شما بخواهید این را سرپوش بگذارید و این را نگهدارید این به جز درد حاصلی ندارد. درد شما و رنج و استرس و گرفتاری شما از این نیست که شوهر شما یا زن شما بد است و بچه شما نافرمان است و رئیس شما بداخلاق است و کار شما بد است و روزگار روی خوش نشان نمی دهد. نه از آنها نیست! از این است که شما در یک توهم گیر کردید. از این است با این تجسمات و تخیلات هم هویت شدید و ریشه خودتان را قطع کردید از زندگی. از آنجاست که ریشه ندارید.

هیچ بچه ای هیچ زنی هیچ شوهری هیچ رئیسی نمی تواند شما را راضی کند اگر آن را نگه دارید. اگر آن را نگه ندارید و ریشه در زندگی داشته باشید یکدفعه می بیند که همه رئیس ها خوب می شوند همه دوستان خوب می شوند پدر خوب میشود مادر خوب می شود بچه ها خوب می شوند.. برای اینکه عشق دارد ما را هدایت و راهنمایی می کند زندگی دارد ما را راهنمایی می کند و آن سقاهم که گفت آن است ما را راهنمایی می کند. این است یعنی قبل از اینکه این رئیس بیاد زن بیاد شوهر بیاد بچه بیاد و کار بیاد او بوده. هست و هست و ما نمی خواهیم ببینیم. شما نمی خواهید ببیند پس درد بکشید.

تمام دین سر این است که شما توجه کنید به آن اصلتان که اصلتان آن خدایتان است و وارد فضای یکتایی این لحظه بشوید زندگی یا خدا خودش را از شما بیان کند و به این جهان پخش کند. تمام کار این است.

این نیست که شما این را جمع کنید و آن را هم اضافه کنید و آن یکی را هم اضافه کنید. هر اضافه کنید و باز هم اضافه کنید... معلوم است که انسان مایوس می شود و به نتیجه نمی رسد. و برای همین است که ما این حرف بزرگان را می خوانیم.

پس امروز ما عقیده را شناختیم که به پایمان بستیم و همین هوشیاری جسمی ذهنی است. مولانا به ما گفت که اگر به عقیده مشغول بشوی به قالبها و محدودیت ها مشغول بشوی رطل گران خوار که اصلت است نمی توانی بدست آوری و گفت بجان من بیا به خرابات و خرابات را تعریف کردیم. خرابات فضای پذیرش این لحظه است که در آنجا شما بینهایت عمق دارید و آگاهی حال ابدی را هم دارید که این دو تا یکی هستند و در آنجا با هم یکی می شوند. شما از آن جنس هستید و آن عقیده اثرش را از

دست می دهد. سطحی بودن و توهمی بودنش را می بینید. جسم تان را می توانید شفا بدهید و دردهایتان را می اندازید. خشم تان را می اندازید. خشم بنظر غیر عادی میاد. ستیزه و انتقاد از دیگران غیر عادی میاد. و دیدن ایرادهای دیگران برایتان غیرعادی میاد و قضاوتهای تیز و آسیب زننده برایتان غیر عادی میاد. و اگر یکدفعه این کار را بکنید بخودتان میباید که این چه کاری است که من دارم می کنم این کار من ذهنی است و من الان دیگه زنده شدم.

و شما دیگر می دانید که اگر خرجه دارید دیگر این خرجه را می دهید به می فروش الست و دیگر پس نمی گیرید. خرجه را و این گرفتاری را بدهید به خدا و ازش زندگی بگیرید. و شما می دانید که هر اتفاقی که می افتد شما با آن اتفاق نباید بربخیزید. زمینه آن اتفاق می فروش اسلت است و می فروش خداست. می فروشی که از اول بوده و هست. و قبل از تن شما و ذهن شما بوده و بعد از آن هم خواهد بود و همیشه خواهد بود و شما با آن یکی هستید. قبل این اتفاق افتاده پس منتظر اتفاق و یا آمدن کسی نیستید و نباشید. برای آنکه آن اتفاقی که باید می افتاده، افتاده و الان آن ظهوری که شما منتظرش هستید همین الان شما بعنوان آن ظاهر و بلند می شوید که این قیامت شماست. (که اینها را مولانا امروز گفته)

شما می دانید که فقیر و عارف و درویش نمی تواند توهمی باشد. نمی تواند مجاز و ذهن و تصور ذهنی باشد. بلکه زنده باید باشد در این لحظه. اگر چیزی ذهنی است شما در اشتباه هستید و آن عارف نمی شود و درویش و فقیر نمی شود. هیچ درویشی ستیزه نمی کند و هیچ درویشی ایراد نمی گیرد. هیچ درویشی نمی گوید که باور من بهتر از باور تو است. هیچ درویشی به معنای واقعی بحث و جدل نمی کند.

مولانا امروز راجع به سماع و شرع سقا هم صحبت کرد و گفت یک می خالصی این لحظه خدا به ما می دهد که در عمل و در فکرمان اثر می گذارد و باردار می کند و ما را در این جهان می رقصاند که عمل ما همان رقص ماست. شما باید سماع خودتان را پیدا کنید رقص خودتان را پیدا کنید. آن رقص سمعی که مولانا می کند مال مولانا بود. و بعضی ها مثل او می رقصند و شما باید رقص خودتان را پیدا کنید. رقص مولانا که رقص شما نیست.

شما می دانید که اگر این لحظه به فکر سود و زیان و به فکر اضافه کردن چیزها به خودتان هستید این همان عقیله هست این کار بازاری است. کار درویش و فقیر و عارف نیست.

کار درویش این است که از آن طرف عشق را از خدا بگیرد و در این جهان پخش کند و این عشق از خودش هم عبور کند. الان وقتش است به اینکه شما بیایید به اینکه این شادی عیش ابدی، این الست چی هست! و با رها کردن من ذهنی و آمدن به خرابات و در آنجا مقیم شدن. و اگر با تکلفی اگر وظایفی به خودتان تحمیل کردید که اینها با درد همراه است مثل تغییر دیگران و یا مثل نصیحت کردن به دیگران.

من در اینجا نصیحت نمی کنم دارم اینها را اینجا توضیح می دهم و شما ممکن است که بگویید چرا شما نصیحت می کنید! من در اینجا نصیحت نمی کنم دارم یک حقیقتی را توضیح میدهم به هیچ کس هم نمی گویم چطوری عمل کن. هر کسی هم زنگ برند و

سوال خصوصی از من بکند که من اینجا این کار را بکنم یا نه ؟ من می گویم نمی دانم. اگر به دیگران بگوییم این کار را بکن و داریم رفتار آنها را هدایت می کنیم داریم به آنها توهین می کنیم. داریم جلوی خلاقیت آنها را بگیریم. ما باید کمک کنیم تا آنها خلاق باشند. همه می توانند خلاق باشند. شما شک نکنید. بخودتان اطمینان کنید.

و یاد گرفتیم که به سری که درد نمی کند دستمال نبندیم. این لحظه پرسیم که من از جنس زندگی هستم هر دستوالعملی که بخودم تحمیل می کنم و با آن هم هویت می شوم که اگر این کار را نکنم و این جور عمل نکنم این گناه است و این فلان و .. است همه تحمیل دستوالعمل بخودم است من از جنس خدا هستم و آنقدر توانمندی در من هست که فکرها خودم را خودم اختراع کنم خودم تولید و عمل خودم را هم خودم تولید کنم و این عامل بالانس کننده و متوازن کننده در من وجود دارد و به خودت اطمینان کن و عمل کن.
